

فصل هفتم

زنان، مرزهای

نویین مقاومت

و رهایی

(بخش اول)

اعدام و کشتار

زنان باردار،

جنایتی ننگین

(بخش دوم)

«رقیه (موتاب پوررضایی) را همراه تعدادی از زنان و مردان دیگر مجاهد به میدان تیرباران بردند. وقتی که خواستند اولین دسته مردان را به تیرك ببندند، رقیه خود را جلو انداخت و گفت: "باید اول ما را بزنید". آن قدر در خواست خود اصرار کرد که ابتدا صف خواهران را به تیرك بستند و اعدام کردند».

«از یک گزارش زندان تبریز»

«در خرم آباد صدیقه فخر، مانیا صفاریان و منصوره فزونگری را دستگیر کرده و بعد از شکنجه های بسیار به دادگاه می برند. آنان نه تنها از آرمانشان شجاعانه دفاع کردند؛ که علاوه بر آن، مسئولیت کلیه عملیات نظامی انجام شده در شهر را به عهده گرفتند. استواری و صلابت آنان که البته با هوشیاری و برنامه ریزی از پیش توأم بود، حاکم شرع را فریب داد و حرفشان را باور کرد. در عوض دستور داد به جای اعدام، آنها را با سیم فلزی خفه کنند. حکم با قساوت تمام در موردشان اجرا شد. با این فداکاری بی دریغ تعدادی از زندانیان از شکنجه و اعدام نجات یافتند».

«از یک گزارش زندان خرم آباد»

بارزترین وجه ارتجاعی ایدئولوژی خمینی مسألهٔ زنان است. در دیدگاه خمینی زنان نیمه‌انسانهایی هستند که نمی‌توانند و نباید در صحنهٔ حیات اجتماعی مسئولیتی به عهده گیرند. از این نظر بارزترین وجه ضدانسانی ایدئولوژی منحط خمینی، زن‌ستیزی آشکار آن است. درحالی‌که مجاهدین از همان آغاز تأکید می‌کردند که زنان می‌توانند و باید به‌طور برابر با مردان در جنبش شرکت کنند و سنگین‌ترین مسئولیتها را در رهبری مقاومت بردوش گیرند.

در ماههای قبل از تابستان ۱۳۶۰، زنان مجاهد در کوچه و خیابان ازسوی عوامل رژیم مورد ردیالنه‌ترین هتاکها و تعرضها و ضرب و شتمها قرار می‌گرفتند. بسیاری از این زنان قهرمان در جریان چماق‌داریهای رژیم مصدوم و مجروح و زندانی شدند یا به شهادت رسیدند، که در این میان می‌توان از مجاهدان قهرمانی مانند سمیه نقره‌خواجا، صنم قریشی و نسرين رستمی نام برد.

پس از ۳۰ خرداد برای اولین بار در تاریخ مبارزات انقلابی میهنمان با جریانی از زندانیان سیاسی زن، با ابعاد بسیار گستردهٔ اجتماعی مواجه شدیم. هزاران زن به وحشیانه‌ترین و ردیالنه‌ترین صورت مورد شکنجه واقع شدند و با فریادهای «زنده باد آزادی، مرگ بر خمینی» به تیرك تیرباران بسته شدند. هویت زن پیشتاز مجاهد در برابر سخت‌ترین آزمایشها قرار گرفت. این زنان پیشتاز، حماسه‌هایی کم‌نظیر و گاه بی‌سابقه در جنبشهای معاصر آفریدند.

شرایط زندانهای رژیم به‌طور ویژه در مورد زنان به قدری پیچیده و متنوع است که آدمی در میان انبوه آنان سردرگم می‌شود. بسیاری از شاهدان عینی اعدام شده یا هنوز در

یک تخت، میز، ضبط صوت، مقداری آب، تعدادی کفش زنانه و مردانه که به طور نامرتب کف زمین افتاده بودند، تعدادی جوراب که معلوم بود هر کدام را به گوشه‌یی پرتاب کرده‌اند، چوب، شلنگ، طناب و مقدار زیادی کابل‌های برق دیده می‌شد. کابل‌های برق در اندازه‌ها و شکل‌های مختلفی بودند؛ یک شاخه، دوشاخه، و چند شاخه. بعضی از آنها را به صورتی گره‌دار به هم بافته بودند. ابتدا مرا روی تخت خوابانند. بعد دست‌هایم را محکم کشیدند و با دستبند به انتهای بالای تخت قفل کردند. پایم را هم با طناب به پایین تخت بستند. ۱۰-۲۰ ضربه اول را طاقت آوردم. تا مغز استخوانم تیر می‌کشید. بالاخره شروع به فریاد زدن کردم. ضربات پی‌درپی فرود می‌آمد. آن قدر زدند که خسته شدند، چند نفر جدید وارد شدند. گاهی کابل را روی دست‌ها و صورتم می‌زدند. هر از گاهی که می‌خواستند جایشان را عوض کنند با لگد به پهلویم می‌کوبیدند. چند ساعت بعد بازم کردند و درحالی که با شلاق به سرو صورتم می‌زدند، دستور دادند در همان زیرزمین بدم. بعد دوباره بستند و زدند. این بار بدن دچار تشنج شد، درحالی که دست‌ها و پاهایم به تخت محکم بسته شده بودند، تشنج بدن و سرم آن قدر شدید بود که تخت را به شدت تکان می‌داد. به ناچار طناب پیچم کردند. حالا دیگر فقط سرم حرکت می‌کرد. باز جوی شکنجه‌گر پتوی خونین، کلفت و پر از خاکی را روی صورتم انداخت و سعی کرد آن را در دهانم فرو کند. نفسم بند آمده بود و انگار نفس‌های آخر را می‌کشم. کاسه‌یی آب روی صورتم ریختند، اندکی به هوش آمدم. دوباره شروع کردند، نزدیکی‌های صبح بیهوش شدم و دیگر نفهمیدم چه شد. چشمم را که باز کردم در سلول بودم».

از عشرت آباد تهران به زندان دیزل آباد کرمانشاه می‌رویم. مجاهد از بند رسته‌یی، نوشته است: «از وقتی که دستگیر شدم به زیر شکنجه رفتم. بیشتر با کابل می‌زدند. مدتی هم از پا آویزان کردند، به طوری که فقط کتفها و سرو گردنم روی زمین بود... دور ساق پا تکه‌یی پتو (مثل حوله) پیچیدند که اصابت ضربه‌ها زخم بیرونی ایجاد نکند، در نتیجه عضلات از داخل متلاشی و متورم می‌شد. در همین حالت دست‌ها به هم بسته شده و از زیر پا (یعنی پشت پاها) رد شده و به مچ پا وصل می‌شد. هر حرکت و پیچ‌وتابی به طور مستقیم به اعصاب صدمه می‌رساند. اگر حرفی داشتیم بایستی فقط دستم را از مچ تکان می‌دادم. در حین شلاق زدن یک نفر (یک‌زن) روی شانه‌هایم

به دلیل عوض نکردن لولهٔ سوند، عفونت کرده بود. عوارض بعدی آن تا ۵ سال بعد از فرار و آمدن به منطقه آزارم می داد.

آن چه که بیشتر از هر چیز آزاردهنده بود، عقده گشایی جنسی اراذل به خصوص بازجو "مجتبی دوست مهربان" بود. فردی رذل با ریشی تُنک و دندانهایی مثل گراز که همیشه عصبانی بود، فریاد می کشید و درعین حال آزار می داد. یک بار تا مرز تجاوز آزارم داد. قبل از اقدام به او گفتم حاضرم آنها را به محلی که سلاح و مهمات مخفی کرده ام ببرم، البته چیزی در کار نبود. دنبال راهی بودم که یا فرار کنم یا خودکشی ... در برابر آزارهای جنسی بازجو، دوبار اقدام به خودکشی کردم، یک بار رگم را زدم، در بیابان و نیمه شب بود. ابتدا از یک سنگ تیز استفاده کردم که پوست و گوشت را پاره کرده ولی رگ را نبرید. یک سنجاق قفلی متوسط داشتم. آن را زیر رگ انداختم و آن قدر پیچاندم که پاره شد. بعد از چند دقیقه فهمیدند و پس از کتک مفصل با قنடاق تفنگ به اتاق شکنجه برگرداندند.

مدتی آنها را به جاهای مختلف برده و گول می زدم. بعد که می فهمیدند، چهار نفره در کوچه پس کوچه ها با مشت و لگد سرم می ریختند و دوباره کولم می کردند و به اتاق شکنجه برمی گشتیم. از آن جا که قادر به راه رفتن نبودم، مجبور بودند یکی یکی مرا کول کنند و برای شناسایی به مناطق مختلف ببرند. در همین رفت و آمدها یک بار تصمیم گرفتم خودم را به زیر یک ماشین پرتاب کنم. فهمیدند و مجدداً ... یک بار هم در بیمارستان با سوند سرم به رگم هوا تزریق کردم. اما هوا از سوند عبور نکرد و فقط مقدار کمی وارد رگ شد. آخرین بار در همین گشتها، منطقه یی را در نظر گرفتم که بلند بود و پرتگاه داشت. خانه یی بود دو طبقه که جلوش پرتگاهی بود با حدود ۲۰ متر ارتفاع. به دروغ آدرس آن جا را دادم. اهالی را به زور وارد یک اتاق کرده و در را بستند. منطقه تحت کنترل پاسداران مسلح بود. در حیاط تلی از ماسه ریخته بودند. گفتم: "زیر اینها مخفی کرده ام". مرا کشیدند و انداختند گوشهٔ حیاط و مشغول بیل زدن شدند. خرد و خمیر و خونین بودم و توان حرکت نداشتم. دیوار حیاط مشرف به پرتگاه (در طبقهٔ دوم) نسبتاً کوتاه بود. ولی من نمی توانستم حرکت کنم و روی زمین ولو بودم. بیلها داشت به ته ماسه ها می رسید. به زودی می فهمیدند که کلک زده ام، به اطراف نگاه کردم، چارپایهٔ اجاقی در کنار دیوار بود. لحظه یی به یادم آوردم که پس از برگشت چه کارم

شکنجه بسته شده بودم، بازجویم فاطمه را آورد و روبه‌رویم گذاشت. فاطمه از فرط گرسنگی دیگر حتی نمی‌توانست گریه کند. بازجو بچه را جلو من می‌چرخاند و بازی می‌کرد. بعد با تمسخر گفت: "بی‌عاطفه! تو هم مادری؟ دارد از گرسنگی می‌میرد آن وقت تو حاضر نیستی حرف بزنی. برایت مهم نیست؟"

از دست گذاشتن روی عواطف مادری و شکنجهٔ طفل ۶ ماهه نزد مادر هم راه به جایی برده نمی‌شود. این بار بازجو، مستأصل و درمانده‌تر از قبل، به حیلۀ دیگری روی می‌آورد. افسانه را بر سر پیکر نیمه‌جان همسرش می‌برد: «صورت عباس غرق خون بود. به ناخنها، دستها و پاهایش نگاه کردم همه غرق خون بودند. فقط چشمانش حرکت داشت. من را که دید به آرامی گفت چیزی نیست. بازجو فریاد زد: "آدرس خونۀ تجریش کجاست؟" گفتم نمی‌دانم. از کوره دررفت و با صدایی دو رگه فریاد زد: "بی‌عاطفه! ببریدش". هفته بعد عباس زیر شکنجه شهید شد و افسانه را هم اعدام کردند».

زندان تبریز، در گزارش تکان‌دهندهٔ یک پزشک آمده است: «از پنجرهٔ بند ۶ داشتم به حیاط زندان نگاه می‌کردم. یکی از بازجویان دست دختر دانش‌آموزی را گرفته بود و به زور می‌کشید. او را به وسط حیاط آورد و در مقابل چشم بقیه، ژ-۳یی را از پاسداری گرفت و در وسط پاهای دختر گذاشت و به رحم او شلیک کرد. تصورش هم حتی برایم غیرممکن بود. اما با چشمان خود دیدم که دختر روی زمین غلتید و تامدتی دور خودش می‌چرخید و با ناخنهایش زمین را چنگ می‌زد و می‌کند...»

در شیراز زهرا فروغی را در زیر شکنجه نیمه‌کش می‌کنند و همراه با تعداد دیگری اعدام‌شده به گورستان می‌برند تا دفنش کنند. بقیهٔ ماجرا را از زبان گورکن شیرازی می‌خوانیم: «موقع دفن او متوجه شدم زنده و بدنش هنوز گرم است. به پاسداری که جسدها را آورده بود گفتم: "هنوز زنده است". پاسدار گوشهٔ چادر او را در دهانش فرو کرد، حالت خفگی باعث شد تا آن‌را هق بزند بیرون. دستش را گرفتم، دیدم داغ است، دستش را از دستم بیرون کشید. به پاسدار گفتم: "او هنوز زنده است، تشخیص می‌دهد". این بار پاسدار او را کشان‌کشان به پشت ماشین انداخت و برد. مدتی بعد برگشت. گفت: "خاکش کن". وقتی او را در گور می‌گذاشتم هنوز زنده بود. حتی چشمانش را هم باز کرده بود». در ادامهٔ همین گزارش آمده است که گورکن از روزی که



دیدار برادر مجاهد مسعود رجوی
با شیرزن قهرمان مجاهد شهید
شہلا حریری مطلق
(تهران، ۱۳۵۸)



تصویر مجاهد شهید شہلا
حریری مطلق، پس از مضروب
شدن توسط چماقداران

عاقبت او را از اوین به زندان رودبار قزوین و سپس به رشت بردند و در اردیبهشت ۱۳۶۲ اعدامش کردند».

در گزارش دیگری از زندان باشگاه افسران رشت درباره مجاهد شهید بتول اسدی، از مسئولان نشریه پیام جنگل، که به اتفاق همسرش، مجاهد شهید اسلام قلعه سری، دستگیر شده بود، آمده است: «۲۶ آبان ۱۳۶۰، با یک رگبار و سه تک تیر بتول اسدی پرکشید. همه در سکوت و ناباوری به هم نگاه می کردیم. رؤیا به آرامی شروع به گریستن کرد و من با بغض به نماز ایستادم. چند دقیقه پیش بود که با صدای فریاد بتول، از پشت پنجره سلول، همه مان از خواب بیدار شده بودیم. "بچه ها! بچه ها دارند می برند اعدام کنند!" شب پیش که او را برای بازپرسی صدا زدند، به من گفت: "اگر برنگشتم تو برو، اما پیامهایم یادت نرود". به او گفته بودم: "نه! بدون تو نمی روم. الان می روی بازپرسی، بعد نوبت دادگاه است، وقت داریم". خندیده بود: "به هر حال اگر نشد حتماً خبرت می کنم".

غروب آن روز داشتیم با هم سوره محمد را می خواندیم که در زندان و بتول را بردند، تا صبح مثل مرغ سرکنده به خودم می پیچیدم، خوابم نمی برد. اضطراب عجیبی داشتم، چرا برش نگرداندند؟ نکند همانی که گفت بشود. صبح با فریاد بتول از خواب پریدم، با عجله به طرف پنجره رفتم و از لابه لای میله ها محکم به پشت دری سلول کوبیدم، باز شد، یک لحظه نگاهمان به هم گره خورد. تا من را دید خندید، یعنی که دیدی به قولم وفا کردم؟ چند پاسدار با ضربات قنّاق تفنگ سعی می کردند سوار ماشینش کنند، چند نفرشان هم به سمت پنجره آمدند و با فحش و ناسزا به من، آن را بستند. چند دقیقه بعد صدای رگبار آمد و سه تک تیر خلاص ... بعد مزدوران برگشتند، صدایشان را می شنیدم، قهقهه می زدند، بین خودشان شیرینی پخش می کردند. "فقاتلوا ائمة الکفر"، "سران کفر را کشتیم". بعد احمد گرگانی، رئیس زندان، آمد و با فحش و ناسزا از پشت در سلول صدایم کرد، چادرم را به سرکردم و رفتم. در حیاط زندان با مشت و لگد به جانم افتاد، بعد من را به انباری زندان برد، اتاق مخروبه یی بود پراز موش. یک تخت گوشه اتاق بود، دستم را به تخت زنجیر کرد و همین طور که فحاشی می کرد، رفت. فقط می توانستم روی تخت بنشینم یا دراز بکشم. همان جایی بود که شب قبل بتول چند ساعتی را آن جا گذرانده بود. کنار تخت قرآنی دیده می شد، صفحه

شکنجه شد و سرانجام پیکر تکه تکه شده اش را در پتو پیچیده و به رگبار بستند .
اما هرگز این جنایتها در عزم جزم این زنان شیردل برای سرنگونی رژیم ضد بشری خللی وارد نکرد . زبان حال آنان را از دست نوشته میلیشیای کم سن و سالی که پس از ۱۱ روز در تاریکخانه گوهردشت بردیوار قفسش نوشته است ، می خوانیم : «بدنم درد می کند، دستهایم می لرزد، پاهایم توان ندارند، اما زندگی بدون مبارزه یعنی مرگ» .
چند نمونه دیگر را از گزارش یک زن مجاهد که ده سال زندانش را در اوین و قزلحصار و گوهردشت گذرانده است، نقل می کنیم : «در بند ۳۱۱ اوین بودیم با ۵۵ نفر دیگر . نزدیک ۴ شهریور بود . یکی را آوردند تمام سروصورتش باد کرده بود، دست و پاهایش هم به شدت زخمی بود . حمیده قلی پور از بچه های دانشجویی بود، علت دستگیریش را پرسیدیم، گفت یکی از شیشه های مغازه حزب اللهها را با سنگ شکسته، بعد توسط پاسدارها دستگیر شده بود . با وجود این که او را خیلی زده بودند روحیه خیلی بالایی داشت . وقتی برای اعدام بردندش، گفت : "بچه ها من بهتون یه چیزی میگم که شکنجه زودگذره، اونچه که باقی میمونه عشق به خدا و به خلق محرومه ... " فرح حق شناس که در سال ۱۳۶۰ دستگیر شده بود از بچه های دانشجویی بود، سه بار به شدت کتکش زده بودند، ولی کلمه یی سخن نگفت . بر اثر کابل هردوپایش بانداپیچی شده بود . روحیه شادی داشت، یکسره ورزش می کرد و به ما می گفت : "ورزش کنید، اصلاً روحیه تون رو نبازید، مشکلات مهم نیستند ... " طاهره سماوات در بند ۲۴۰ بود، بر اثر ضربه های کابل پاهایش در چند جا عفونی شده بود که لازم بود آنها را بیشتر بزنند . وقتی بیشتر می زدند، دل همه بچه ها ریش ریش می شد، صحنه دلخراشی بود . با این حال، طاهره لبخند خودش را فراموش نمی کرد و می گفت : "بچه ها مبارزه سختی داره، ولی تنها چیزی که تکیه گاه من است و بهم امید میده همین چهره مردمه، من در لحظاتی که شکنجه می شدم فقط با امید به اون چهره ها بود که می توانستم تحمل کنم ... " اعظم طاق دره مهندس شیمی بود و می گفت : " الان مجاهد گفتن خون می خواهد و ما باید این خون را بدهیم، لحظه سرنوشت سازی برای ما هست " .

آنها که از زیر شکنجه جانی به در برده اند یا هنوز نوبت اعدامشان نرسیده باید شاهدان صحنه هایی خشن تر از اعدام باشند . یکی از آنها را از زبان یک مجاهد از بندرسته نقل

یک زن مجاهد سه سال و نیم در زندان و تحت انواع شکنجه‌های روحی و جسمی بود. او کلیهٔ راست خود را از دست داده، دو دنده‌اش شکسته، تاندونهای پای چپ و اعصاب دوپایش به شدت صدمه خورده و انگشتان پایش از کار افتاده‌اند. این خواهر مجاهد خاطراتش از زندان را چنین بازگو کرده است: «یکی از خواهران دستگیر شده به نام زهرا باردار بود. بعد از ۱۰-۱۱ روز که مدام روی تخت شکنجه بسته شده بود، او را با بدنی خونین و تکه‌تکه توی سلول ما انداختند. زهرا چندروز در خون خودش غوطه‌ور بود و عاقبت طفل به دنیا نیامده‌اش سقط شد. در سلول هیچ وسیله‌ی، حتی یک تکه پارچه که از آن استفاده کند، نداشتیم و مجسم کنید حال و وضع او را با درد شدید ناشی از شکنجه، پاهای تاول زده و گوشتهای آویزان به اضافهٔ درد از دست دادن فرزند به دنیا نیامده‌اش. لخته‌های خشک شدهٔ خون زهرا بر روی دیوار و کف سلول تا مدت‌ها باقی مانده بود. در آن وضعیت دردناک زندانبانان حتی حاضر به دادن یک تکه پارچه به زهرا نشدند و زمانی که زهرا بر اثر خونریزی زیاد ضعف می‌کرد و از حال می‌رفت، حتی یک قطره آب هم از او دریغ می‌کردند. الهه عروجی که به همراه همسرش دستگیر شده بود نیز باردار بود. پس از چند ماه شکنجه ابتدا همسرش، بهمن جوادی اصل، و سپس خودش با شکم باردار به جوخهٔ تیرباران سپرده شدند».

این خواهر مجاهد هرگاه که این صحنه‌ها را به خاطر می‌آورد نمی‌تواند بغضش را پنهان کند. وی ادامه می‌دهد: «بچه‌هایی بودند که در سلول به دنیا می‌آمدند. در سخت‌ترین شرایط در سلولهای انفرادی یا حتی بر روی تختهای شکنجه، در شرایطی که حتی یک نفر نبود تا به مادرانشان موقع زایمان کمک کند. فرح غیور وقتی دستگیر شد باردار بود، پس از ماهها شکنجه، نوزاد خود را در یک سلول انفرادی به دنیا آورد. هیچ کس نبود که به او کمک کند و فرح تا مدت‌ها نه لباس داشت و نه غذا. حتی برای پوشاندن طفل تازه به دنیا آمده یک تکه پارچه هم نداشت. از شدت ضعف قادر به شیر دادن طبیعی به نوزادش نبود. آب را هم بر روی او بسته بودند. ما که در سلولهای کناری او بودیم، تمام سعی خود را می‌کردیم تا مقداری آب به او برسانیم. یا حبهٔ یی قند یا تکه یی پارچه. بچه‌ها با استفاده از یک تکه استخوان که در غذا پیدا کرده بودند، سوزن درست کردند. لباسهای خود را پاره پاره کردند تا برای این قبیل نوزادان لباس بدوزند».

او ادامه می‌دهد: «فرح بعد از دو سال و نیم زندان اعدام شد. کودک او هم در تمام این

خواهران مجاهد در آن حبس بودند، از زنان زندانی عادی پر شد. داستان زندگی هریک از آنها سندی تکان دهنده از ستمی است که آخوندها بر زنان ایرانی اعمال می کنند». در ادامه این گزارش نمونه های متعددی از وضعیت و رابطه این زنان با خواهران مجاهد زندانی آورده شده است و از جمله نوشته شده: «یک دختر ۱۴ ساله به نام مهتاب هم آن جا بود. او در جریان سیلی که در یکی از شهرهای شمال آمده بود، خانواده اش را از دست داده بوده و نزد یکی از اقوامش زندگی می کرده، اما به خاطر بدرفتاری آنها فرار کرده و راهی تهران شده بود. در تهران به دلیل نداشتن سرپرست و بی کس و کاری به فساد کشیده شده بود. مهتاب نزد زندانیان سیاسی می آمد و بچه ها به او سواد خواندن و نوشتن یاد می دادند و کمکش می کردند که خود را از این راه بیرون بکشد. خودش هم نسبت به دیگران وضع بهتری داشت. ظاهر ساده و بچه گانه بی داشت و هنوز در آن زندگی غرق نشده بود و بیشتر دلش می خواست که پیش ما باشد. اما پاسدارها که این را فهمیده بودند، او را صدا کرده و تهدیدش کردند که دیگر با زندانیان مجاهد تماس نگیرد. او مدتی به حرف آنها گوش نکرد. اما با ادامه تهدیدها تماسش را قطع کرد». در قسمت دیگری از این گزارش آمده است: «بسیاری از زنانی که به اتهام "منکرات" به زندان افتاده بودند، باردار بودند. آنها بچه هایشان را پس از تولد به زندان می دادند. یکی از آنها دختر جوانی بود که کمتر از ۲۰ سال داشت و بار قبل که دستگیر شده بود نیز، یک دختر به دنیا آورده بود که تحویل زندان داده بود. بار دوم دستگیری هم فرزند دیگری به دنیا آورد که او هم دختر بود. او برای کشتن بچه اش او را زیر شیر حمام گذاشته و آب را روی او باز کرده بود. زندانیان دیگر مراقب بودند که او برای کشتن بچه، او را از بالا به پایین پرتاب نکند. یکی از خواهران مجاهد پرستاری این کودک بی گناه را به عهده گرفت و او را به اتاق خودمان آورد. او می خواست این بچه را به فرزندخواندگی بپذیرد، اما حسین زاده، مدیر داخلی اوین، قبول نکرد و گفت قانون تو را ذیصلاح نمی داند. بچه را به پرورشگاه فرستادند و مادرش هم بعد از مدت کوتاهی آزاد شد تا دستگیری بعدی».

در شیراز زنان اسیر سیاسی را در بند زندانیان عادی، کنار قربانیان فقر و فحشا در رژیم آخوندی، می اندازند و آنان را تحریک می کنند تا علیه زندانیان سیاسی جاسوسی کنند.

در گزارشی پیرامون این وضعیت آمده است: «زندگی کردن در کنار این زنان

برایش پیدا نمی‌شد. کودکان، زنان باردار و بچه‌های شکنجه‌شده با پاهای زخمی و مادران مسن باید در همان حالت می‌خوابیدند. غذا کم بود، هواخوری نداشتیم. با وجود آن جمعیت، لباسها را همان‌جا خشک می‌کردیم... معه‌ذا در همان شرایط همه نظم و ترتیب را رعایت می‌کردند. برنامه حمام، جای خواب، وضعیت غذایی مریضها و بچه‌های کوچک، حمام رفتن مادران پیر و کودکان و بچه‌های شکنجه‌شده همه حساب‌شده بود. چون آفتاب نمی‌خوردیم همه دچار ناراحتیهای پوستی شده بودیم. اختلالات هورمونی در بین اغلب خواهران دیده می‌شد».

تجاوز، شکنجه‌ی ویژه برای زنان

براساس فتوای خمینی و ایدئولوژی منحط و پلید آخوندی زنان اسیر تحت رذیلانه‌ترین شکنجه‌های جنسی قرار می‌گیرند. شکنجه‌گران، که اغلب اراذل و لومپنهای بدنام و شناخته‌شده‌ی هستند، در این کار هیچ حدود مرزی برای خود قائل نیستند. براساس فتوای خمینی، زنانی که به اسارت رژیم درمی‌آیند در حکم کنیزانی محسوب می‌شوند که هرکاری با آنها مجاز است. حتماً درباره فتوای تجاوز به دختران باکره در شب قبل از اعدامشان، چیزهایی به گوشتان خورده است. اما یقین داشته باشید که آن‌چه شنیده یا خوانده‌اید فقط اندکی از همه واقعیت است. زیرا یک از هزار آن‌چه که رخ داده به بیرون درز پیدا نکرده است. باید اذعان کرد که گوشه‌ها و مواردی در گزارشها آمده یا شاهدان عینی نقل کرده‌اند که شرم مانع نوشتن همه آنهاست.

الهه دکنما به هنگام دستگیری دانش‌آموز بود. در زندان وی مسئول امنیتی تشکیلات زندان زنان شیراز بود. او در زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها لب از لب باز نکرد. زمانی که جسد تیرباران‌شده‌اش را تحویل خانواده‌اش دادند، دیدند که بر روی لباسش نوشته قبل از تیرباران ۷ بار به او تجاوز کرده‌اند. در همین شهر پس از تجاوز به فلور اورنگی، پاسداری با یک جعبه شیرینی و مقداری پول به در خانه او مراجعه می‌کند و خود را به عنوان "داماد یک شبه" خانواده معرفی می‌کند. فلور را روز قبل اعدام کرده بودند. مدتی بعد از اعدام مریم محمدی، یکی از پاسداران وسایل او را می‌برد دم در خانه‌شان و به مادرش می‌گوید این هم پول مهر مریم است. مادر داغ‌دیده پاسدار را با کتک از خانه‌اش بیرون می‌اندازد.

را دستگیر کردند. او به ۷۰ مورد تجاوز به زندانیان اعتراف کرد. یکی دیگر از انواع این قبیل شکنجه‌های غیرانسانی تحت فشار قراردادن زنان اسیر برای ازدواج با پاسداران یا طلاق گرفتن از همسرانشان بود. حکام ضدشرع مدعی بودند که چون ازدواج مجاهدین تشکیلاتی بوده، از نظر شرعی باطل است. یکی از «جرمهای» مجاهد شهید فاطمه خراسانی که در رشت اعدام شد «ازدواج تشکیلاتی» بود. آخوندها این کار را تضمین بریدن واقعی زنان اسیر از مبارزه تلقی می‌کنند و به صراحت آن را بیان می‌کنند. یک مجاهد از بندرسته در گزارش خود نوشته است: «همسر فراری بود. من دستگیر شدم و زیر شکنجه رفتم. با تهدید به تجاوز از من می‌خواستند تا طلاق نامه‌ام را بنویسم. حکم را حاکم شرع داده بود. چون قبول نکردم ملاقاتم قطع شد، به سلول افتادم و به عنوان یک محارب محکوم کردند و گفتند هنگام دستگیری مسلح بوده‌ام و این شکنجه‌ها برایم کم است».

بندهای ویژه زنان مقاوم و واحد مسکونی

یکی دیگر از این شیوه‌ها به راه انداختن بندهای ویژه است. عناصر مقاوم را به آن‌جا می‌برند و به صورتی وحشیانه تر و با دستی به مراتب بازتر از گذشته هر کاری بخواهند با آنان می‌کنند. بند واحد مسکونی در قزلحصار یکی از این نمونه‌هاست. واحد مسکونی یعنی مجموعه آپارتمانهای پرسنل زندان که در زمان شاه ساخته بودند. در این بند پاسداران و شکنجه‌گران برای انجام هر جنایت و رذالتی اختیار مطلق دارند. این بند در بین پاسداران به «حرمسرا» معروف است و زندانیانی را که به آن‌جا برده‌اند به عنوان «غنیمت» تلقی کرده‌اند. یک زندانی از بندرسته که چندسال در زندان بوده، گفت: «اطلاعات ما از واحد مسکونی بسیار اندک است». وی درباره علت مسئله گفت: «کمتر زندانی‌یی وجود دارد که پایش به واحد مسکونی رسیده و سالم بازگشته باشد. همه کسانی که از "مسکونی" برگشتند دچار اختلالات شدید روانی بودند، به حدی که هیچ چیز برای ما نمی‌گفتند یا اصلاً به خاطر نمی‌آوردند که با آنها چه کرده‌اند». زندانی دیگری در گزارش خود نوشته است: «تمام چیزهایی که ما از واحد مسکونی می‌دانیم حرفهای پراکنده و گاه بی‌ربط و انسجام از زبان دیوانگان است». در گزارش دیگری آمده است: «با یکی از کسانی که از واحد مسکونی آمده بود، بعد از ماهها توانستم ارتباط

برای درآوردن روابط درونی و تشکیلاتی بچه‌ها شروع شد. اما از آن جا که با مقاومت بچه‌ها روبه‌رو شدند، به شیوه‌های رذیلانه تری دست زدند.

واحد مسکونی در چنین شرایطی به راه افتاد و هدفش درهم شکستن مقاومت زندانیان مقاوم و سر موضع بود. می‌خواستند با ایجاد فضای رعب و وحشت، پاسیویزم و انفعال رواج پیدا کند. بچه‌های مقاوم را، به خصوص کسانی که سابقه فعالیت در فاز سیاسی را داشتند، از همه زندانهای اوین، گوهردشت و بندهای عمومی و مجرد قزلحصار، جمع و به این قسمت منتقل کردند.

تفاوت اساسی این واحد با سایر بندها این بود که در زیر حداکثر فشار و رذیلانه‌ترین شکنجه‌های رژیم اعم از تجاوز و شکنجه‌های روانی، حتی نفس کشیدن هم برای بچه‌ها مشکل شده بود. بازجویان اصلی واحد مسکونی اسماعیل سربازجوی شعبه ۲ اوین، مجیدی یکی از بازجوهای شعبه ۴ و فردی به نام مسعود بودند. مسعود می‌گفت دانشجوی خارج کشور بوده و پدرش در زمان شاه زندانی سیاسی بوده است. این فرد به معنای واقعی حیوانی کینه‌توز نسبت به مجاهدین بود و با سادیسم و وحشیگری عجیبی بچه‌ها را شکنجه می‌کرد. در واحد مسکونی علاوه بر بازجوهای سفاک و خونریز، تعدادی از خائنان هم بودند که به آنها کمک می‌کردند. آنها صبح تا شب می‌گفتند: "یا باید این جا بمیرید یا دست بردارید". بارها این گفته لاجوردی را تکرار کرده بودند که: "آرزوی این را به دل شما خواهیم گذاشت که اسطوره مقاومت از این جا بیرون بروید".

القائات هیستریک ضدیت با تشکیلات و دامن زدن به جو بی‌اعتمادی، از اغلب زندانیان یک موجود روانی ساخته بود. مثلاً بچه‌ها در تمام شبانه‌روز به فاصله یک متر از همدیگر چشم بسته بودند. اما هیچ کس خبر نداشت که نفر پهلوی دستش چه کسی است. فضای بی‌اعتمادی و جو رعب و وحشت از شکنجه و بازجویی را آن چنان حاکم کرده بودند که کسی جرأت نمی‌کرد پرسد نفر پهلوی دست خودش چه کسی است؟ چون خائنان بالای سر افراد رژه می‌رفتند و اگر می‌دیدند که کسی کلامی حرف می‌زند، او را بی‌رحمانه ساعتها شکنجه می‌کردند.

بچه‌ها از صبح تا شب و شب تا صبح ایستاده بودند. یک مرتبه به صورت ناگهانی روی ناخنهای دستشان ۲۰ تا ۵۰ ضربه شلاق می‌زدند. تنها بازجو نبود که زندانی را شکنجه می‌کرد، هرکس می‌آمد و می‌رفت یک برخوردی می‌کرد. یعنی به طور مستمر

یک مجاهد از بندرسته دیگر با تعدادی از کسانی که به واحد مسکونی برده شده‌اند، از نزدیک برخورد داشته است. او می‌گوید: «تعدادی از کسانی را که در واحد مسکونی مورد شکنجه قرار گرفته بودند، نزد ما آوردند. همه آنها تعادل روانی خود را از دست داده و تقریباً نیمه‌دیوانه بودند. آنها یا به صورتی نامتعادل حرف می‌زدند، یا فحش می‌دادند، یا گریه می‌کردند یا در سکوت کامل با هیچ‌کس حرف نمی‌زدند. شکنجه‌گران از زنانی که چنین وضعیتی پیدا کرده بودند به عنوان یک عامل شکنجه و فشار بر روی سایر زندانیان استفاده می‌کردند. آنها را به سلولها یا بندهای دیگر می‌بردند و زندانیان دیگر ناچار بودند وضعیت به شدت وخیم آنان را تحمل کنند و این خود یک فشار مضاعف بود».

در میان تمام کسانی که موفق به مصاحبه با آنها شدیم، دو نفر را یافتیم که خودشان مدت کوتاهی، آن‌هم در اواخر دوره واحد مسکونی در قزلحصار، در آن جا بوده‌اند. یکی از آنها از معدود نفراتی است که به واحد مسکونی برده شده و اکنون در سکوت یک رزمنده ارتش آزادیبخش، می‌تواند گزارشی بدهد. او چیزهایی دیده که گویا تر از هر توضیح دیگری است. بنابراین بهتر است قسمتهایی از گزارشش را بخوانیم: «من از آذر سال ۱۳۶۲ تا خرداد سال ۱۳۶۳ در واحد مسکونی قزلحصار بودم. یعنی ۶ ماه آخر این واحد. زیرا واحد مسکونی در اوایل سال ۱۳۶۲ تشکیل و در خرداد ۱۳۶۳ جمع شد. برای بردن ما به این جا دلیل مشخصی ارائه نشد. فقط گفتند شما در داخل زندان "تشکیلات زده‌اید" و اطلاعات زندان را بیرون داده‌اید. این مسأله هم به دنبال لورفتن تشکیلات خواهران در اواخر سال ۱۳۶۱ در زندان قزلحصار پیش آمد. آن موقع ما شاهد بودیم که هر از گاهی یک، دو یا چندتا از خواهران را می‌برند. اما نه خبر آنها از اوین می‌آمد، نه از شهرستانها. این مسأله تا اندازه‌یی مشکوک بود. نمی‌دانستیم آنها را اعدام کرده‌اند یا جای دیگری برده‌اند. اگر اعدام نکرده‌اند پس آنها کجا بودند؟ نمی‌دانستیم. این قضیه ادامه داشت تا این که در اواخر آبان یک شب من را صدا زدند، گفتند کلیه وسائلت را هم بیاور. ساعت دوازده شب بود، بنابراین انتقال به اوین موضوعیت نداشت. خلاصه مسأله غیرعادی بود. راه افتادم، از همان دم در چشم بند زدند و سوار ماشین کردند. حدس زدم به گوهردشت می‌رویم. اما ۱۰ دقیقه بعد ماشین ایستاد. ۲ نفر بالا آمدند و بدون این که حتی یک کلمه حرف بزنند، با لگد ابتدا خودم و بعد ساکم را

منتقل شدم دیدم ۱۵ کیلو وزن کم کرده‌ام.

یک شب صدایم کردند برای بازجویی. به یک راهرو باریک برده شدم. ولی آن قدر خوابم می‌آمد که همان‌جا افتادم و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم دیدم دارند رویم آب می‌ریزند و با لگد زدن به پهلوهایم صدایم می‌کنند. به هر زوری بود بلند شدم. بازجو گفت: "امشب یک تعدادی سؤال می‌کنم باید همه را جواب بدهی". گفتم: "حرفی ندارم، من سال ۶۰ دستگیر شده‌ام و بعد از آن از هیچ چیز خبر ندارم". همین که این را گفتم ۲ نفر ریختند سرم، آن قدر زدند که دوباره بیهوش شدم. نمی‌دانم چقدر گذشت، یا بعد از آن چه شد، اما وقتی چشم باز کردم دیدم گوشه‌ی یک سرویس افتاده‌ام. چشم‌بند نداشتم، ۲ نفر را دیدم که مثل کولکس کلانها نقاب زده بالای سرم نشسته‌اند. خودم را به بیهوشی زدم و گوش کردم بینم چه می‌گویند. داشتند نحوه‌ی یک بازجویی را باهم مرور می‌کردند. بعد از نیم‌ساعتی یک نفر دیگر را با چشم‌بند آوردند، چشم‌بندش را برداشتند و با اشاره به من گفتند: "بگو". او را شناختم. یکی از بریده‌ها بود که من را می‌شناخت. او شروع کرد به گفتن زندگی، فعالیتها و روند تشکیلاتیم. بعد که او را بردند، آمدند سراغ من، چند لگد به سر و شکم زدند، اما من خودم را به بیهوشی زده بودم. وقتی دیدند تکان نمی‌خورم، چشمهایم را بستند و لای یک پتو انداختند و به اتاقی که قبلاً بودم بردند. در آن اتاق ۵-۶ نفر بودیم، همه مان با چشم‌بند روبه دیوار ایستاده بودیم. بعد از چند روز ۲ نفر چپ و راست خودم را شناختم. ناهید از خواهران دانش‌آموزی بود و فرحناز از دانشجویی.

اگر پرسید بدترین لحظات من در این دوران چه موقعی بود، بدون تردید می‌گویم موقعی بود که شاهد شکنجه‌ی بچه‌ها بودم. باید می‌ایستادیم و بدون هیچ واکنشی می‌دیدیم که چگونه بچه‌ها را تکه‌تکه می‌کنند. صدای ضجه و ناله‌ی آنان خودش بدترین شکنجه بود. در خلال روزهای دیگر شاهد بسیاری چیزها بودم. یک روز لاجوردی برای بازدید آمد و گفت: "همان‌طور که برادران گفته‌اند این‌جا آخر خط ما با شماست. شما به ما کمک زده‌اید، منافع بوده‌اید، بیرون را علیه ما تحریک کرده‌اید. ما هم شما را آورده‌ایم این‌جا تا فسیل بشوید، بعد هم لاشه‌هایتان را می‌ریزیم جلو حیوانات، هیچ کس هم خبر نمی‌شود. چون از جای شما اصلاً خبر ندارند. تازه اگر هم بفهمند هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند".

این جنایت فراموش ناشدنی خمینی و جلادان دست پرورده او در سینه زنانی است که به شهادت رسیده‌اند یا کسانی که حتی بعد از ۱۰-۱۵ سال هنوز از کابوس آن رنج می‌برند و به صورت دیوانه و نیمه دیوانه زندگی می‌کنند. اضافه بر این، باید توجه داشت به دلایل مشخص اخلاقی- اجتماعی و حتی امنیتی ما قادر نیستیم همه آن‌چه را دیده یا شنیده‌ایم یا بر سر خودمان و خواهرانمان آمده به صورتی کاملاً صریح بیان کنیم. بعد از گذشت سالها هنوز وقتی به آن‌جا فکر می‌کنم، بی اختیار باخودم زمزمه می‌کنم که هیچ‌کس ندانست در آن سالها بر مجاهدین چه رفته است. با وجود این سعی می‌کنم تا آن‌جا که مقدورم باشد تصویر درستی از واحد مسکونی ارائه بدهم.

بارها از خود بازگوها و شکنجه‌گران شنیدیم که می‌گفتند تشکیل واحد مسکونی برای گرفتن اطلاعات زندانیان نیست. این واحد را به عنوان یک الگوی آزمایشگاهی درست کرده بودند تا مقاومت زندانیان را در آن بشکنند. یعنی کسانی که به آن‌جا برده شدند نه برای به دست آوردن اطلاعاتشان بود و نه به خاطر وضعیت خاصی که داشتند، بحث به نظر من فراتر از این بود. یک خط بود که می‌خواستند در صورت موفقیت در همه زندانهای سراسر کشور پیاده کنند، که البته به همت پایداری و مقاومت خواهرانمان، این خط با شکست مواجه شد و بعد از یک سال و نیم خودشان آن را جمع کردند. به هر حال در اردیبهشت ۱۳۶۳ من را به واحد مسکونی بردند.

از بند صدایمان کردند، یک گروه بودیم که نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم. از همان اولی که از در بند بیرون آمدیم چند نفر شروع کردند به زندمان. می‌گفتند: "جایی می‌روی که دیگر بیرون نمی‌آیید و تا صبح شما را می‌کشیم". سوار یک مینی بوس شدیم. آن‌جا هم به شدت کتک خوردیم. طوری که دیگر کسی برای ایستادن تعادل جسمی نداشت. دیگر جایی را نمی‌دیدیم. بعد از اتوبوس پرتابمان کردند به داخل یک حیاط، به سختی توانستیم بلند شویم. دستمان را به دیوار و لبه پنجره گرفتیم و ایستادیم. بعد ما را به یک اتاق پرتاب کردند. این که می‌گویم پرتاب کردند غیرواقعی نیست. ما را تنها با کتک به آن‌جا نبردند. بلکه به معنای دقیق کلمه با کابل و مشت و لگد به آن‌جا پرتاب کردند، آن‌جا دوباره کتک شروع شد، همراه با ریکبک‌ترین فحشها و ناسزاها به ما و سازمان. با این که در بازجوییهای گذشته فهمیده بودم که بازجویان چقدر نسبت به برادر مسعود کینه دارند، ولی آن‌جا درک دیگری از این واقعیت پیدا کردم. چند بار

می ایستادیم، می گفت چشم بند را بردارید، ولی چشمها بسته باشد. بعد صورتمان را چک می کرد، همراه چک با مشت یا کابل می زد، طوری که دیگر چشم بدون چشم بند هم نمی دید. اوقاتی هم که می خواست بگوید بخوابید، می گفت: "هرکس را با کابل توی سرش زدم بخوابد". بعد یک ضربه محکم با همان کابلی که گفتم می زد که دیگر نیمه بیهوش می شدیم. در هر دور شروع کتک سعی می کرد بهانه‌ی بگیرد و بعد بگوید به این علت دارم می زنم. تمام بهانه‌ها حول این بود که فلان مجاهد این کار را کرد و من مجبور به زدن شما هستم. قصدش این بود که کینه افراد را به سمت دیگری سوق بدهد. مثلاً به زبان شمالی می گفت: "بشین، پاشو". در گویش محلی این دو کلمه به هم شبیه هستند و تشخیص آن برای نفری که این قدر هم ضربه خورده و گوشش نمی شنود، دشوار است. وقتی یک نفر این کار را اشتباه انجام می داد، می گفت: "به دلیل این که یک نفر اشتباه انجام داد و فکر جمع را نکرد شما باید ۲ ساعت کتک بخورید". یا اگر کسی نمی کشید و بعد از چند حرکت می افتاد، ابتدا نفر را تا حد مرگ می زد، بعد می گفت به دلیل این که او تحمل نکرد مجبورم شما را بزنم.

تمام تلاش آنها این بود که اعتماد بین نفرات را از بین ببرند و هر "مجاهد" را مسبب همه بدبختیها و فشارها روی "مجاهد" دیگر معرفی کنند. یک شیوه دیگر که زندانیها را به جان یکدیگر می انداختند این بود که آنها را مدتی در یک اتاق کوچک که تمام درزهای آن را هم با پارچه بسته بودند، بدون هیچ امکانی نگه می داشتند. رفته رفته فشار بالا می رفت تا جایی که حالت‌های غیر قابل کنترل عصبی پیدا می شد. یک بار یک نفر را می فرستادند یک جنسی را بردارد، بعد به جرم این که دزدی شده است همه را تا حد مرگ می زدند. می گفتند در جمهوری اسلامی برای دزدی دست قطع می کنند، اگر کسی نگوید چه کسی دزدی کرده این تنبیهات هر روز ادامه دارد. بالاخره یک نفر می گفت من دزدی کرده‌ام. بعد او را به تخت می بستند و شلاق زدن شروع می شد. در حالی که زندانی برای خلاص کردن بقیه اتهام دزدی را قبول کرده بود. یا به زندانیان می گفتند فلانی تشکیلات راه انداخت، وضعیت شما به این دلیل این طور شده است که او خودش اولین کسی بود که آمد شما را لوداد. گاهی زندانی را مدت‌های طولانی بدون هیچ حرفی پشت در اتاق بازجویی روزها نگه می داشتند و هرکس که رد می شد بدون هیچ دلیلی کتک می زد.

یک خواهری را بدون لباس وسط اتاق بسته بودند و هرکدام که رد می شدند او را اذیت می کردند. به آنها گفته بودند گوشت تن شما نجس است، چون منافق بوده اید، تمام گوشت بدنانتان باید آب شود. خواهری به نام مریم آن قدر لاغر شده بود که شبیه به اسکلت بود، وقتی من او را دیدم وحشت کردم، روی استخوانهای او فقط پوست بود و احساس می کردیم هر لحظه می شکنند.

یکی از کارهای دیگرشان این بود که می نشستند و زندانیان را در جمع مجبور می کردند صدای حیوانات را در بیاورند. زندانیها باید سرشان را پایین می گرفتند. اگر کسی سرش را صاف نگه می داشت، آن قدر ضربه به سرش می زدند که می افتاد.

در محل استراحت به صورت ایستاده یا نشسته باید استراحت می کردیم، یا مجبور بودیم جلو بازجوها، اگر اجازه استراحت می دادند، بخوابیم. یک پتوی کثیف سربازی داشتیم که روی خودمان می کشیدیم، اگر پایمان از پتو بیرون می زد با کابل می زدند. یک لحظه هم آرامش نبود. زندانی تماماً در هراس از شکنجه و آزار جسمی و روحی به سر می برد. یک زندانی که در اثر فشار تعادل روانی خود را از دست داده بود، مرتب می گفت (... خوردم. آخر، برای مدت‌ها او را مجبور کرده بودند در چندین صفحه این جمله را بنویسد.

هیچ کدام از زندانیانی که آن جا بودند و من آنها را بعد از آزادی دیدم، تعادل روانی نداشتند. مثلاً یکی از آنها سه روز سه روز می رفت زیر پتو و بیرون نمی آمد. حتی بعد از سالها که آزاد شده بودند خودشان روبه دیوار می نشستند. انگار نه انگار که مثلاً آزاد شده اند. همان طور شرایط آن جا را به خودشان حاکم می کردند. یا ساعتها فقط با صدای بلند گریه می کردند. رژیم برای این که زندانیان مقاوم دیگر را در سلولها بشکنند، آنها را با این نفرات هم سلولی می کرد، تا جایی که دیگر فغان افراد آن سلول در می آمد. نکته‌ی را که این خواهر مجاهد درباره انداختن افراد روانی شده به سلول سایر زندانیان نوشته، در بسیاری از گزارشهای دیگر تکرار شده است. در گزارشی درباره وضعیت روانی شدن یک دانشجوی دانشگاه صنعتی اصفهان به نام طاهره (از هواداران مجاهدین)، یک هم‌بند او نوشته است: «طاهره را پس از دستگیری زیر فشارها و شکنجه‌های شدید برده بودند، به طوری که از نظر روانی ضربه‌های سختی خورده بود. افراد را به خوبی نمی شناخت، در برخی ساعات گاه یک لحظه متوجه اطراف و مسائلس

شهید شده بودند، تجاوز می کردند».

زنان مجاهد، پیشتاز خلق شگفتیهای مقاومت

در صحنه نبرد مسلحانه، زنان مجاهد خلق خالق شگفتیها و حماسه های بی نظیری بوده اند که بررسی آنها در حد این کتاب نیست. اما بد نیست گزارشی را که به شکلی به موضوع بحث ما مربوط می شود به عنوان یک مثال بیاوریم. این گزارش را شیرزن قهرمان، مجاهد شهید ربابه بوداگی، نوشته و حاوی قسمتی از خاطرات زندان خود اوست. او در ابتدای گزارش توضیح داده است: «این گزارشها را در زندان در جزوه بی به نام "خوشه های خشم" تنظیم کرده بودم و قصد داشتم در آستانه اعدام شدن به دیگر بچه ها بسپارم تا به بیرون و به سازمان برسد. ولی حالا که اعدام نشده و موفق به گریختن از دست این جانیان شده ام، آن را مجدداً به رشته تحریر درآوردم».

همان طور که در صفحات قبلی این کتاب اشاره کرده ایم، ربابه قهرمان پس از خروج از ایران یک سلسله مصاحبه افشاگرانه در کشورهای مختلف انجام داد و وضعیت زندانیان سیاسی را تشریح کرد (۲) او در عملیات کبیر فروغ جاویدان در کسوت رزمنده یی دلاور جنگید و قهرمانانه به شهادت رسید. ربابه گزارش خود را چنین آغاز می کند: «پایگاه ما در چند صد متری خارج "هشتپر" بردامنه تپه و کوههای "هشتپر طولش" قرار داشت. صبح روز شنبه اول یا دوم دیماه ۱۳۶۱، ساعت ۷ هنگام اجرای مراسم صبحگاه، صدای زنگ در پایگاه به صدا درآمد. دیده بان خبر داد، خواهری برای باز کردن در رفت، پاسداری با مسلسل جلوش ظاهر شد، خواهر فریاد بلندی کشید و به طرف ساختمان دوید، پاسدار هم به دنبالش دوید. بچه ها همزمان خبر حمله به پایگاه را دادند، پایگاه در محاصره کامل بود، لحظه یی برق آسا گذشت، حمله به پایگاه ۸ رزمنده مجاهد آغاز شد. فهمیدیم غافلگیر شده ایم، فرار هم غیر ممکن می نمود، لحظه وفا به عهد و پیمان و گذاشتن جان در طبق اخلاص فرار رسیده بود. هریک به سویی دویدیم و سلاحها را برداشتیم، قرصها را در دهان گذاشتیم، پاسداران فریاد می زدند:

۲- تصاویری را که در صفحه بعد ملاحظه می کنید، مجاهد شهید ربابه بوداگی را در کنفرانس افشاگرانه ملل متحد نشان می دهد که نخستین بار در نشریه اتحادیه انجمنهای دانشجویان خارج کشور شماره ۸۶ در تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۶۵ به چاپ رسیده است.

"تسلیم شوید در محاصره هستید". جواب عربده کشیهای آنها را با شلیک به سویشان دادیم، به نشانه این که ما هیچ رابطه‌ی جز نبرد با یکدیگر نداریم. جواب دیگری جز گلوله نداشتیم که بدهیم. مزدوران با دریافت این جواب، باران گلوله را فرو ریختند. در چهار طرف تیربار مستقر کرده بودند. غرش رگبارها لحظه‌ی قطع نمی‌شد، چند نفر مجروح شدند، صدای شهلا (خواهر شهید شاهرخ کارگر) در گوشم می‌پیچید. او داد می‌زد: "وای بچه‌ها چرا من تمام نمی‌کنم". هنوز قرصش عمل نکرده بود. آذر (خیرالنساء مراد رستمی) فریاد می‌زد: "بچه‌ها به من کارد بدهید، مثل این که خون از دهنم نیامده" و بعد خاموش شد. "معصومه" و "شیوا" هر کدام در گوشه‌ی افتاده بودند. چند لحظه بعد صدای شهادتین گفتنیهایشان خاموش شد. صدای حمید و محسن (مجاهد شهید محسن اصفهانی) هم دیگر به گوش نمی‌رسید. صدای سرفه‌های تند محمود (مجاهد شهید محمدعلی کریمی که قرصش عمل نمی‌کرد) و ناله‌های خودم که نه قرص عمل کرده بود و نه گلوله تپش قلبم را از کار انداخته بود، درهم می‌پیچید. خدایا تو شاهد بودی در آن روز، فریاد "الله اکبر" و "مرگ بر خمینی" توأم با صفیر گلوله‌ها یک لحظه قطع نشد. زبان و قلم هرگز یارای بیان آن لحظات و آن احساسهای شورانگیز در فصل سرد زمستان را ندارد. سرم به شدت گیج و چشمهایم سیاهی می‌رفت. شکمم از آتش گلوله‌ها می‌سوخت، ولی جانم تسلیم نمی‌شد. من شاهد همه چیز در آن روز بودم. شاهد آفریدن حماسه‌ها و تجلی ایثار و اراده‌ی مصمم عنصر مجاهد خلق. با همه تیر و ترکشهایی که اصابت کرده بود، نیمه‌جان مانده بودم. گاهی از هوش می‌رفتم و مجدداً شاهد صحنه بودم. آذر و معصومه و شهلا و شیوا چقدر آرام به خواب رفتند. برادرانم، محسن اصفهانی، حمید و محمدعلی (محمود) در اتاقهای دیگر به خاک افتاده بودند. از ۵ طرف با "آر. پی. جی" ما را می‌کوبیدند، پایگاه یکپارچه در آتش می‌سوخت. من، مجروح و نیمه‌هوش شعله‌ها را می‌دیدم که چگونه زبانه می‌کشند. در همان حال به یاد آتش انقلاب فردا بودم.

بعد از مدتی از در و دیوار و پنجره به درون پریدند و بر جسم نیمه‌جان من حاضر شدند. یکی از آنها آخوندی بود با عبای قهوه‌یی و عمامه سیاه، در حفاظت کماندوهای عملیاتی آمده بود، بلافاصله دستور زدن تیر خلاص به بچه‌های شهید یا نیمه‌جان را داد. مزدوری کلتش را محکم برپیشانیم گذاشت. تا آن لحظه نفسم را حبس کرده بودم.

مزدوران که دیدند اثر انگشت بر روی کاغذ نمی افتد، با شدت و خشونت انگشتم را به روی استامپ زده و به روی کاغذ فشار دادند. در نتیجه دوباره انگشتم شکست. این کار آنها موجب شد که انگشتم دوباره چرک کرد و تاندون عصبش به کلی قطع شد، به طوری که اکنون هیچ حرکتی ندارد».

در برابر چنین سفاکیها و رذالتیهای، که قلم هیچ گاه قادر به ترسیم تصویری کامل از آن نیست، قاعده بر این است که زندانی «زن» مرعوب شود، خود را ببازد و در نهایت درهم شکسته و تسلیم به گوشه بی بخزد. اما مجاهدین در مسیر مبارزه با ارتجاع مذهبی حاکم همواره شگفتیهای بسیاری خلق کرده اند و بی گمان بر تارک همه این شگفتیها آفرینش زبانی آگاه، پشیمان و دلیر می درخشد که افسانه «ضعیفه بودن» و مناسبات کهن ستم جنسی را درهم شکستند و «زن» را با معنایی جدید تعریف کردند. مقاومت زنان در زندان به راستی هر زنی را غرق غرور می کند و به خصوص زنانی را که به ادامه راه آن قهرمانان افتخار می کنند و آن را وجهه همت خود قرار داده اند. آنان الماسهای بی بدیلی هستند که تا ابد می درخشند و با برق مقاومتشان ظلمات ارتجاع و بندگی را از بین می برند. هر گوشه خاک میهن بر این واقعیت درخشان گواهی می دهد و هر جا زندانی بوده و پای زنی مجاهد بدان رسیده، برگ زرینی بر تاریخ آزادی افزوده شده است.

مقاومت نه فقط به صورت تدافعی که اتفاقاً کاملاً تهاجمی در شکل‌های مختلف ادامه می یابد. گزارش زیر یک نمونه از اعتصاب زنان قهرمان در اوین است: «سال ۱۳۶۶ در اوین دست به اعتصاب غذا زدیم. این اعتصاب در بین زندانیان به اعتصاب غذای افغانستان معروف بود. زیرا درخیمان برای درهم شکستن مقاومت زندانیان، ما را به سلولهایی که مهاجرین افغانی را در آنها نگهداری می کردند و شرایط طاقت فرسایی داشتند، منتقل کردند. اعتصاب از ۱۵ خرداد شروع شد و تا ۱۵ تیر ۱۳۶۶، به مدت یک ماه، ادامه داشت. درخیمان وقتی اراده بچه ها را در ادامه اعتصاب دیدند ناگزیر ما را از هم جدا کردند و به سلولهای انفرادی بردند. اما از این ترفند هم نتیجه بی نگرفتند و شکست خوردند و مجبور شدند به خواستهای ما تن بدهند.

ما جمعاً ۲۰ نفر بودیم که در این اعتصاب شرکت داشتیم. از این تعداد تنها ۴ نفر زنده ماندیم. بقیه در جریان قتل عام زندانیان قهرمانانه به شهادت رسیدند».

یکی از برادران مجاهد از زندان مشهد می نویسد: «یک روز پشت میله های پنجره

می شوند، آنها به اتاق حاکم شرع می روند و نارنجک را به میان پاسدارانی که در اتاق بودند می اندازند. متأسفانه نارنجک عمل نمی کند، ولی به طور همزمان خواهران دیگر از زندان فرار می کنند. علی به آنها پیشنهاد می کند آنها را به شهر دیگری ببرد. آنها نمی پذیرند و می گویند ما بعد از فرار بلافاصله باید به سازمان وصل شویم. پس از این فرار جسورانه، مزدوران تمام امکاناتشان را برای دستگیری آنان بسیج می کنند. حتی خائنان را برای شناسایی در سطح شهر پخش می کنند. خبر به زودی در تمام شهر می پیچد و همه از تهور خواهران صحبت می کنند. عاقبت بر اثر یک اشتباه، علی لومی رود و چندتن از بچه ها هم دستگیر می شوند. پس از دستگیری، "حاج بهرام نوروزی" که در میان شکنجه گران به قساوت معروف بود و برای خودش باندی داشت، مأمور شکنجه آنان می شود. مرضیه جلیلی را آن قدر می زنند که روزی یک لیوان چرک از پایش بیرون می آمد. سه انگشت پایش را هم به علت جراحات شدید قطع کردند. او نمی توانست راه برود و پاهایش تا زانو باندپیچی شده بود. نرگس و ژاله هم که عملیات را انجام داده بودند، وضعیت مشابهی داشتند و به رغم همه شکنجه ها تا آخر هم جای بقیه نارنجکها را لو ندادند. یکی از بازجویان که از مقاومت آنان کلافه شده بود، گفت: "من که خسته شدم، این زنان منافقاً واقعاً دیوانه هستند!" . گیتا و ژاله هم که از کودکی باهم دوست بودند به شدت شکنجه شدند، اما هیچ گاه لبخند از لبانشان دور نشد. عاقبت حکم اعدام همگی آنها صادر شد. شب آخر اعدام آنها واقعاً فراموش نشدنی بود. از هر طرف بند صدای شعار بچه ها به گوش می رسید. از سلول تا پای جوخه یک بند و یک نفس شعار "مرگ بر خمینی - درود بر رجوی" می دادند. هیچ کدامشان حتی حاضر به نوشتن وصیتنامه نشدند. خودشان نامه ایشان را بر روی بازوبندی نوشتند و بر بازو بستند. و هنگام آتش به پاسداران اجازه ندادند چشمهایشان را ببندند. صحنه به اندازه بی پرشور و تکان دهنده بود که یک پاسدار زن که شاهد صحنه بود، وقتی برگشت روحیه اش را کاملاً از دست داده بود، با رنگ پریده به من گفت: "ژاله و گیتا اصلاً فکر نمی کردند برای اعدام می روند، تا آخر هم چنان می خندیدند. ژاله وقتی به زمین افتاد، هنوز نمرده بود، رفتم بالای سرش، لبخند زد و با انگشت شقیقه اش را نشان داد و اشاره کرد تا تیر خلاص را آن جا بزنم. نرگس آخرین نفری بود که اعدام شد. شلیکها به او نخورد و او با صدای بلند فریاد زد "چرا شلیک نمی کنید؟" مهدی تقی خانی، رئیس

به گورستان بردند. دوسه ساعت در گور، و در انتظار شلیک، خواباندند اما دوباره بازش گرداندند. اما او هم چنان استوار و باصلابت تا آخر ادامه داد و عاقبت در سال ۱۳۶۴ اعدام شد. به طور همزمان یک هم‌رزم دیگر پریش، به نام طاهره خنجرانی، که او هم موفق به نفوذ در سپاه شده بود دستگیر شد. او در حضور بازجو، وقتی که مطمئن شد لورفته است، ۵ قرص سیانور را باهم جوید و در جا به شهادت رسید».

درباره وضعیت روحی و شکنجه‌های وحشیانه و روحیه مقاوم مجاهد شهید «رقیه موتاب پوررضایی» در زندان تبریز گزارشهای متعددی در دست است. در یکی از آنها که مربوط به شهادت این زن قهرمان است، چنین می‌خوانیم: «رقیه در آخرین لحظات زندگی خود بر روی بدنش نوشته بود "تا ساعت ۱۲ به ما وقت داده‌اند که خیانت یا اعدام، یکی را انتخاب کنیم. من تا آخرین لحظه به سازمان اعلام وفاداری می‌کنم". رقیه را همراه تعدادی از زنان و مردان دیگر مجاهد به میدان تیرباران بردند. وقتی که خواستند اولین دسته مردان را به تیرک ببندند رقیه خود را جلو انداخت و گفت: "باید اول ما را بزنید". و آن قدر در خواست خود اصرار کرد که ابتدا صف خواهران را به تیرک بستند و اعدام کردند».

یکی دیگر از زندانیان از بندرسته در گزارش خود نمونه دیگری از این پیشتازی در فدا را گزارش کرده است. او از قول مجاهد شهید سعید طوری که در سال ۱۳۶۷ اعدام شد، نوشته است: «وقتی زیر شکنجه بودم، یک روز من را به شیوه چپانی دستبند زدند و از پا آویزانم کردند. چشم بند هم داشتم و جایی را نمی‌دیدم. درد به شدت عذابم می‌داد و نمی‌دانستم در آن حالت چه کنم؟ بازجویان من را به همان صورتی که بودم رها کردند و از اتاق بیرون رفتند. ناگهان صدای افتادن چیزی را در اتاق شنیدم. از زیر چشم بند نگاه کردم، خواهری با پاهای باند پیچی شده و مجروح در کنار اتاق شاهد شکنجه من بود. او خودش به خاطر شدت شکنجه‌ها نمی‌توانست راه برود، اما بعد از این که فهمید بازجوها از اتاق رفته‌اند خودش را به زمین انداخت و کشان‌کشان خود را به من رساند و گفت: "برادر سنگینی ات را روی کمر من بگذار تا فشارت کمتر شود". درست در همین حال بود که بازجویان سر رسیدند و به صورت وحشیانه‌یی به جان خواهر افتادند. من فقط صدای خواهر را می‌شنیدم که می‌گفت: "بزن دژخیم! محکمتر بزن!" سعید می‌گفت من از شدت درد بیهوش شدم و دیگر نفهمیدم با آن خواهر چه کردند».

منیره می خواست تا علیه برادرش، برادر مجاهد مسعود رجوی، موضعگیری کند. اما منیره قهرمان بهای شرف را پرداخت و در اوج مظلومیت، پس از تحمل شکنجه های بسیار «تمام عیار قدم در طریق اشرف زنان مجاهد گذاشت» و بر طناب دار بوسه زد. او زندگی پرثمر و درخشانی داشت و نقشی بی همتا در زندانهای خمینی ایفا کرد.

در کنار این فشار و عذاب و همپای این همه مقاومت درخشان، آن چه که بیشتر مایه شگفتی است، شادابی و طراوت زنان مجاهد اسیر است. آنان از کوچکترین فرصت برای به راه انداختن جشن استفاده کرده و به کوری چشم دشمن به شادی و سرور پرداخته اند. یک قلم چند جلد از مجموعه ۱۵۰ جلد کتابی که گزارشهای دستنویس حماسه های مقاومت است و یکی از منابع تحقیق ما در تنظیم همین گزارش به شمار می آید، به برگزاری جشنها و مراسمی اختصاص دارد که در هولناک ترین روزهای شکنجه و اعدام برپا شده اند. یک نمونه از این جشنها که به مناسبت آغاز سال نو توسط زندانیان زن اوین برگزار شده، چنین است: «روز آخر اسفند ماه بود. بچه ها با نان تافتون شروع کردند به شیرینی درست کردن. با امکانات بسیار کم و ناچیز به تزئین اتاقها پرداختیم، در یکی از اتاقها با پوست پسته روی دیوار نوشته شده بود "بهاران خجسته باد". با زوروق کوه و ستاره درست کرده و آسمان و زمین را ستاره باران کرده بودند. گل لاله، گل سنبل، هفت سین با خمیر نان... شیرینی و کیک هراتاق جالبتر از دیگری بود. اتاق اول به شکل ستاره بزرگی بود. اتاق دیگر دو پرنده سفید و سبز، مواد شیرینی هم خرما بود و پسته که با کره صبحانه مان قاطی کرده بودیم. طرفهای عصر تقریباً کارها تمام شده بود و اتاقها داشتند سفره هاشان را آماده می کردند. یک دفعه سر و کله "راحله" پاسدار زن بند و دارودسته اش پیدا شد. اول به اتاق ۲ رفت و گفت: "خب شما چه کردید؟". بچه ها موضوع را به شوخی برگزار کردند و گفتند "آه، همه چی مخفی. آخر شب بیا می فهمی". اتاق دیگر "بهاران خجسته باد" و هفت سین و... را دید. رنگ صورتش از عصبانیت سیاه شده بود. با فریاد می گفت: "از ما شربت سینه می گیرند تا کیک درست کنند!" تا شب صدای فریادش از پشت بلندگو می آمد و دائم صدای نوار روضه خوانی و... می گذاشت.

موقع تحویل سال اتاقها به اشکال مختلف سفره مراسم عید نوروز انداخته بودند و هراتاقی یک نفر قرآن می خواند. راحله تمام لامپها را خاموش و صدای نوار را تا جایی

اعدام و کشتار زنان باردار، جنایتی ننگین

تاکنون شمار زیادی از زنان مجاهد و مبارز که باردار بوده اند، توسط رژیم آخوندی دستگیر، شکنجه و تیرباران شده اند. هم چنین بسیاری از زنان مجاهد خلق در حالی در میدان نبرد مسلحانه رو در رو با آخوندها به شهادت رسیده اند که جنینی را با خود حمل می کرده اند. اما وضعیت جسمی و شرایط دشوار یک مبارزه مسلحانه هرگز نتوانست آنان را از ادامه راهی که برای رهایی میهن و خلقشان برگزیده بودند باز دارد. آنان رنجهای یک مبارزه سهمگین و خونین را با فداکاریهای شگفت انگیز خود به جان خریدند. بسیاری از این شیر زنان بر روی تخت شکنجه جان دادند، بسیاری در کنج سلولی تاریک و محروم از ابتدای ترین امکانات، نوزاد خود را به دنیا آوردند و بسیاری دیگر با جنینهای خود به تیرک تیرباران بسته شدند. آنان مرزهای نوینی از صلابت، استواری و فداکاری را در نوردیدند و تعریف جدیدی از مفهوم زن رها و انقلابی را ارائه دادند. به راستی که هریک از آنان کهکشانی بودند که نام و راهشان در تاریخ انقلاب میهن جاودانه است و نسلهای آینده از آنان بسا چیزها خواهد آموخت.

از سوی دیگر شکنجه و تیرباران زنان مجاهد باردار و رفتار سبعانه آخوندها و شکنجه گران زندانها، لکه ننگ پاک ناشدنی بر دامن آخوندها و همه باندهای حاکمیتی است که هیچ مرز در نانوردیده بی از رذالت و جنایت را باقی نگذاشته اند.

هر چند تاکنون در این مورد به صورت پراکنده سخن گفته شده و نمونه هایی از آن گفته شده است، اما هیچ گاه سندی سرجمع که حداقل بتواند گوشه ای از این نوع جنایت وحشیانه را برملا کند ارائه نشده است. در حالی که این همه شقاوت و سفاکی با هریک از این شیر زنان، جنایتی است علیه تمامیت بشریت و سند انکارناپذیری از میزان کینه حیوانی درندگان آدم نما که با نام خدا و مذهب از نفرت بارترین جنایت هم دریغ نکرده و نمی کنند؛ سندی که نشان می دهد شقاوتهای رژیم آخوندی جدا از زن ستیزی ذاتی آن نیست.

ما در این جا به برخی گزارشهای مربوط به این شهیدان اشاره می کنیم.

* مجاهد شهید اشرف احمدی، در سال ۱۳۲۰ در تهران متولد شد. تحصیلاتش را تا دیپلم در تهران ادامه داد. ۳ سال در زندانهای شاه و ۷ سال در زندانهای خمینی به سر برد. هنگامی که در روز ۱۷ مرداد ۱۳۶۷، در اوین به دار آویخته شد، دارای ۴ فرزند بود. دخترش در زندان شاه به دنیا آمد و در دوران خمینی همراه کوچکترین پسرش که نوزادی شیرخوار بود، دستگیر شد. اشرف در تمام مدت زندان از بیماری شدیدی رنج می برد. بیماری قلبی او، تنگی دریچه میترا بود که در اثر شکنجه های ساواک تشدید هم شد و مشکل جدی برایش ایجاد کرده بود. خواهرانی که با او در زندانهای خمینی بوده اند از نقش مؤثر او در گسترش مقاومت در زندان بسیار گفته اند. لاجوردی، سرجلاد اوین، تلاش کرد از طریق همسرش او را زیر فشار بگذارد تا از عقایدش و به خصوص دفاع از مسعود دست بردارد. در غیر این صورت طلاق در انتظارش خواهد بود. اشرف در مقابل این توطئه لاجوردی ایستاد و قاطعانه بر مواضعش استوار ماند.

یک زن مجاهد که ۱۰ سال در زندان بوده، درباره برخورد لاجوردی با شهید اشرف احمدی نقل می کند: «یک روز لاجوردی آمد و به اشرف گفت بچه را باید بدهی بیرون. یک شب پاسدارها ریختند توی بند و به زور بچه را گرفتند. صحنه دلخراشی بود، پاسدارها به زور بچه را از بغل اشرف می کشیدند، بچه یکسره شیون می کرد و مادرش را صدا می زد، اشرف هم سعی می کرد بچه را به طرف خودش بکشد. با این حال، بچه را گرفتند و بردند».

دژخیمان خمینی ۳ ماه بعد از به دار آویختن اشرف، در مراجعه به خانه مادرش، کیف شخصی او را تحویل داده و می گویند او را اعدام کرده اند، بدون این که کمترین رد و نشانی از محل دفن او بدهند.

* مجاهد شهید بتول عالمزاده در کرمان، محل تولدش، فعالیت داشت. اما بعد از شروع مقاومت مسلحانه انقلابی علیه رژیم ضدبشری، به تهران آمد و مدتی نیز در شهرستانهای مختلف به فعالیت پرداخت. در همان سال ارتباط او با سایر همزمانش قطع شد و مدتها با همسر و طفل شیرخوارش بدون داشتن کوچکترین امکانی در اختفا به سر برد. بعدها که توانستند ارتباط خود را مجدداً وصل کنند، بتول از رنجهایی که

با این که نه تنها جرم بلکه حتی اتهامی هم نداشتند، محکومیت‌های سنگین گرفتند. مجاهد شهید ثریا ابوالفتحی، دانشجوی رشته زیست‌شناسی دانشگاه تبریز، در قبال درخواست مفتضحانه این مزدور آبرو باخته، سیلی محکمی به او زد و همان روز به دستور این مزدور به جوخه اعدام سپرده شد. یکی از هم‌بندان ثریا در گزارشی طولانی مقاومت‌های او را شرح داده و در مورد آخرین لحظات زندگیش چنین می‌نویسد: «ساعت یازده شب ثریا را به میدان اعدام بردند و لحظاتی بعد صدای فریادش را شنیدیم: "بچه‌ها ما رفتیم... درود بر رجوی، درود بر مجاهدین، انالله وانا الیه راجعون... " و صدای گلوله‌ها بلند شد. مأمور بند دوان دوان از میدان اعدام برگشت در حالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود. از او پرسیدم: "ثریا چی گفت؟ آخرین جمله‌اش چه بود؟" پاسخ داد: "شعار داد و گفت تیر خلاصم را زودتر بزنید می‌خواهم زودتر بروم... "»

* پروانه زندی هنگام دستگیری باردار بود. او چندروز پس از به دنیا آمدن فرزندش در زندان اوین، در اوایل اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۶۳، تیرباران شد. دژخیمان مدعی شدند که پروانه در جریان عمل زایمان جان سپرده است. جسد پروانه را به خانواده‌اش تحویل ندادند و آن‌را در قطعه‌یی از گورستان بهشت زهرا دفن کردند. پروانه کارمند وزارت بهداشت بود و دو تن از برادرانش نیز قبلاً به شهادت رسیده بودند.

* مجاهد شهید زهرا محمدزاده از شیرزنان قهرمانی است که در برابر ارتجاع مذهبی راه مقاومت و مبارزه انقلابی را برگزید. زهرا متولد مشهد بود و در همان‌جا بود که فعالیتهای مبارزاتیش را آغاز کرد. او از اعضای فعال بخش دانش‌آموزی و انجمن مادران مشهد بود و طی فعالیتهای خود بارها و بارها توسط چماقداران هرزه و ولگرد مورد تهاجم قرار گرفت و مضروب شد. اما هر بار با شوقی بیشتر و انگیزه‌یی والاتر به مبارزه‌اش ادامه داد. او همیشه می‌گفت: «چگونه ممکن است فارغ از بار مسئولیت سنگینم به عنوان یک انسان دردمند و مسلمان در مقابل خدا و خلق بتوانم حتی ذره‌یی از انرژی و توانم را بیهوده هدر بدهم. پس از آغاز مبارزه مسلحانه انقلابی، زهرا نیز به زندگی مخفی روی آورد و مسئولیتهای سنگینی را به عهده گرفت. از جمله او مدتها میزبان والدین برادر مجاهد مسعود رجوی بود و در این راه فداکاریهای بسیاری کرد.

کارگری ساده بود. برای درهم شکستن مقاومت شهناز، همسرش را به ۱۵ سال زندان محکوم کردند و بارها او را در مقابل چشمان فرزندانش شکنجه کردند. ولی او هم چنان استوار و مقاوم ایستاد. شهناز دو دختر به نامهای مریم (۱۱ساله) و لیلا (۶ساله) داشت و پسرش به نام محسن ۴ساله بود. وجود خانواده و همسر و فرزندانش هرگز نتوانست مانع مبارزه او شود و در مقاومتش خللی ایجاد کند. او در تابستان سال ۱۳۶۱ درحالی که باردار بود، دستگیر شد و درخیمان جنایتکاری نظیر پاسدار جواد معلمی و مجید تراب پور او را به زیر وحشیانه ترین شکنجه ها بردند. چندروز بعد از دستگیری، در جریان حمله پاسداران به یکی از پایگاههای مجاهدین در شیراز، مریم و لیلا هم دستگیر شدند و در مقابل چشمان شهناز زیر شکنجه قرار گرفتند. شهناز را بارها در حضور فرزندان خردسالش شکنجه کردند. شاهدان این شکنجه ها نقل می کنند که شهناز در زیر شکنجه ها فریاد می زد: «درود بر جوی، درود بر مجاهدین!»

یکی از همبندیهای او گزارش داده است: «من هم سلولی شهناز بودم، یکی از روزهای جمعه بود که شهناز صدایم کرد و گفت حالم خوب نیست. از من خواست که نزدش بمانم. بعد از مدت کوتاهی درد زایمان شروع شد. هرچه تلاش کردم تا پاسداران را وادار کنم که او را به جای مناسبی برسانند، موفق نشدم. به بهانه ترس از فرار، او را همان جا نگهداشتند. بالاخره وقتی بچه ها از هواخوری برگشتند، در اثر فشارها و اصرارهای جمعی، مجبور شدند شهناز را به بیمارستان منتقل کنند. اما بعد از ۴ساعت او را همراه نوزاد پسرش به زندان برگرداندند. شهناز اسم پسرش را احسان گذاشت و تهیه لباس و غذا از سوی همه بچه ها برای بچه آغاز شد... درحالی که احسان ۴۰روزه بود، شهناز را برای اجرای حکم اعدام صدا زدند. در آن صبح تلخ و دردناک در زندان عادل آباد شیراز، در میان بهت و ناباوری ما، شهناز با صورتی گلگون و برافروخته بازگشت. پرسیدم: "شهناز کجا می روی؟" گفت: "به سوی دیار عشق، نزد اشرف و موسی می روم". و وقتی حق گریه ام بلند شد، تازه شهناز بود که مرا دلداری داد و گفت: "چرا گریه می کنی، شهادت در راه مردم و پایداری در این راه منتهای آرزویم بود". همه بچه ها از اتاقها بیرون ریخته بودند و هیچ کس وضع متعادلی نداشت. همه از هم می پرسیدند آخر چگونه می خواهند مادر یک کودک ۴۰روزه را تیرباران کنند؟! سه روز بعد، از کسی که تا آخرین لحظات در کنارش بود، شنیدیم وقتی

ببرید اعدامش کنید". و اضافه کرد "هر قدر توانستید او را بزیند. ما سهمیه‌ی خدایی خود را زده ایم". بعد از یک ساعت او را به بند آوردند. قبل از رفتن به میدان تیر، فقط چند دقیقه، دیدمش که جریان را برایم گفت».

* سیما حکیم معانی را در سال ۱۳۶۰ در تهران دستگیر کردند. بلافاصله پس از دستگیری شکنجه‌ها برای درهم شکستن او آغاز شد. اما مقاومت این زن مجاهد قهرمان، در حالی که جنینی چند ماهه را با خود حمل می‌کرد، تمام توطئه‌های دشمن را برباد داد. او را چنان شکنجه کردند که دست راستش فلج شد. پایش نیز از کار افتاد و مجبور شدند پایش را عمل جراحی کنند. تکان دهنده‌تر آن که وقتی جلادان از درهم شکستن او مأیوس می‌شوند، مادرش را، که زنی خانه‌دار بود، دستگیر و به زیر شکنجه می‌کشند و بعد از تجاوز به او هر دو را اعدام می‌کنند.

* طاهره حبیبی فرد، در حالی که ۴ ماهه حامله بود، در زندان شیراز مورد شکنجه قرار گرفت. همزمان با شلاق، میخچایی به سینه‌ی او فرو کرده بودند. در گزارشی درباره‌ی طاهره حبیبی فرد می‌خوانیم: «طاهره در حالی که حامله بود با همسرش، جواد شاهین، دستگیر شد. او را نزد جواد بردند. جواد از شدت شکنجه کور شده بود. اما مقاومت می‌کرد. طاهره هم هیچ نگفت. سه انگشتش را قطع کردند. آن قدر او را سوزاندند که قسمتهایی از بدنش به کل سوخته و از بین رفته بود. آخر سر هم اعدامش کردند. یکی از تیرها به شکم طاهره خورد و در نتیجه شکمش پاره شد و جنین چند ماهه اش به روی زمین افتاد».

* «با وجود این زخمهای عمیق و دستها و پاهاى مجروح و چرك کرده، و با دردی که در تمام وجود من و هزاران تن از خواهران و برادران اسیرم تیر می‌کشد، دیگر نیازی به بحث نیست... اگر تا قبل از دستگیریم فقط "می‌دانستم"، الان ایمان دارم که این رژیم تا کجا ضد اسلامی، ضد خلقی و ضد بشری است. لذا باید تا آخرین قطره خون و تا آخرین نفس با آن جنگید و من هم چنین کرده و خواهم کرد. در سنت مجاهدین تسلیم و سازش و پذیرش ننگ و خفت جایی ندارد...».

* در گزارشی از یکی از خواهران مجاهد که چند سال در زندان بوده، آمده است: «اواخر سال ۱۳۶۲، تعدادی از زندانیان گوهردشت را به اوین انتقال دادند. یک شب برایمان صحنهٔ اعدام به وجود آوردند. من را به اتاقی، برای نوشتن وصیتنامه ام بردند. وقتی وارد اتاق شدم چندخواهر و برادر دیگر را نیز دیدم که به آن جا آورده بودند. در میان آنها خواهری را دیدم که کودکی یکی دو ساله را در آغوش می فشرد و در آن جا نشسته بود. این صحنه به شدت برایم تکان دهنده بود. رفتم کنارش نشستم و گفتم چرا با بچه این جا هستی؟ فقط نگاهم کرد و هیچ نگفت. دوباره به او گفتم بچه را بده ببرند. نگاهی به فرزندش کرد و او را محکمتر به خودش فشرد. تمام صورتش پراز اشک شده بود و کودک نیز هیچ نمی گفت و فقط به مادر چسبیده بود. مادر فقط به او نگاه می کرد. اسم او را پرسیدم. کمی مکث کرد و بعد گفت ستاره! و به پسرش نگاهی کرد و دوباره گفت: "ستاره، ستاره بی که امشب می رود و دیگر هیچ شبی نمی آید".

در همین موقع همه مان را بلند کردند و بردند. نوبت به ستاره که رسید هنوز بچه را در آغوش داشت. دو نفر از مزدوران به سمت او آمدند تا فرزندش را بگیرند. ولی صدای گریهٔ بچه بلند شد. نمی خواست از آغوش مادرش جدا شود. همان موقع صالح، یکی از سربازجویان جلاد اوین، آمد و به ستاره گفت: "می خواهی دوباره بچه را به خودت بدهم تا کنار خودت باشد؟ هنوز فرصت داری، ولی وقتی سوار شدی دیگر هیچ راهی برای برگشت نداری". بعد بچه را در حالی که هنوز گریه می کرد از بغل مزدور دیگر گرفت و نزدیک ستاره آورد و ادامه داد: "همین که گفتم؛ هنوز وقت داری". ستاره که تا لحظاتی قبل بچه را از خودش جدا نمی کرد، بدون این که دیگر هیچ نگاهی به بچه بیندازد، سوار ماشین شد.

* الهه عروجی را به همراه همسرش، مجاهد شهید بهمن جوادی اصل، دستگیر کردند. او هنگام دستگیری باردار بود. الهه نه تنها در برابر دژخیمان تسلیم نشد که در زندان نیز از جمله زندانیان مقاومتی بود که به سازماندهی مقاومت داخل زندان پرداخت. عاقبت پس از چندماه شکنجه، ابتدا همسر و سپس خودش را با شکم باردار به جوخهٔ تیرباران سپردند.

... نمی دانی از دیدن نامه ات چقدر خوشحال شدم ... خاطره روزهای گذشته برایم زنده شد. راستی عزیز چه زندگی پر فراز و نشیبی داشتیم و داریم. ولی تو همیشه نه تنها با روی باز و گشاده سخیها را تحمل کردی، بلکه برای تک تک ما نیز معلم و سرمشقی در این مسیر بودی. از این روست که من همیشه تا بن استخوانم از داشتن چنین مادری برخوردارم، به خاطر استغنائی روحی ات، خلوص و بی ریاچی و صبر و شکیبایی قهرمانانه ات و ...

عزیز جان هفته گذشته سالگرد شهادت مهدی عزیزمان بود، متأسفانه نتوانستیم مراسمی برپا کنیم و حتی دیگر ...» (از آخرین نامه به مادر)

هم چنین در آخرین نامه به خواهر مجاهدش نوشت: «فاطمه!

... این همه کشت و کشتار وحشیانه رژیم، داستان ضحاک را برای آدم تداعی می کند. همان طور که ضحاک با خوردن خون جوانان می توانست زنده بماند، امروزه خمینی هم فقط با مرگ هرگونه ترقیخواهی، پیشرفت و ... می تواند به حیات ننگینش ادامه بدهد.

بله خمینی باید خون بخورد. اینه که روزانه دههانفر از بهترین جوانان ما را آماده جوخه اعدام می کنه. جوانانی که لبخند بر لب با مشت گره کرده و با فریاد زنده باد آزادی، مرگ بر استبداد، بر چوبه های میدان تیر بوسه زده و با خون خود حکم قطعی مرگ خمینی را امضا می کنند.

حتماً خبر اعدام و شهادت بچه ها را می شنوی، محمد ابریشم، فرهاد (۴) و سایر بچه ها قهرمانانه به شهادت رسیدند. میدونی با این که شهادت این بچه ها شدیداً متأثرم کرده بود، ولی به خودم اجازه گریه ندادم، چرا که فکر می کنم گریه کردن ما حتی در خفا هم باعث خوشحالی خمینی است» (از آخرین نامه به خواهر)

و در نامه به برادرش تأکید کرد: «شنیدی صحنه های اعدام بچه ها چه شورانگیز و پرشکوه است. بچه ها قبل از اعدام نماز دستجمعی خوانده و سرودخوان و شعارگوینان به طرف جوخه های اعدام رهسپار می شوند و با مشت گره کرده بر زمین می افتند.

۴- محمد ابریشم و فرهاد به ترتیب نام مستعار مجاهدین شهید محمد اکبرزادگان و ماشاء الله سنجرى

بوده است.

سالهای ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱، به شهادت رسیدند.

* در سوم آذر سال ۱۳۶۱، در یک درگیری گسترده در گرگان، شیرزن مجاهد خلق آسیه ابراهیم پور پس از ۱۶ ساعت مقاومت مسلحانه در برابر یورش پاسداران خمینی، به شهادت رسید. آوازه این مقاومت قهرمانانه در تمام شهر و حتی روستاهای اطراف پیچید و در آن روزها یاد قهرمانی آسیه، که باردار نیز بود، ورد زبان همگان شد. پیش از خود او دو برادر مجاهدش ابوالفضل و مهدی ابراهیم پور نیز به شهادت رسیده بودند. همسر دلاور آسیه، مجاهد شهید عباس رخشانی، نیز در همین درگیری به شهادت رسید. در حین درگیری ۱۶ ساعته‌ی که منجر به شهادت آسیه شد، آنها توانستند با یکی از نزدیکان خود تماس تلفنی برقرار کنند و آخرین پیام خود را برسانند: «ما تا آخرین نفس مقاومت خواهیم کرد».

رفتار شنیع با زنان باردار مجاهد خلق در زندان

رفتاری که جلادان رژیم در زندانها با زنان باردار مجاهد خلق کرده‌اند، بسیار شنیع و تکان‌دهنده است. در بسیاری از موارد، شکنجه زندانیان منجر به سقط جنین شده و کودکان بسیاری چشم به دنیا نگشوده، محکوم شقاوت آخوندها شده‌اند. به دو نمونه از گزارشهایی که توسط خواهران مجاهد نوشته شده اشاره می‌کنیم:

یکی از خواهران مجاهد از بندرسته در گزارش خود نوشته است: «در ۷ تیر ۱۳۶۰، توسط کمیته خاک سفید در خیابان نظام آباد تهران، در خانه خود در حالی که باردار بودم، دستگیر شدم. پاسداران از همان ابتدا شروع به کتک زدن من کردند. وقتی اعتراض کرده و به آنها گفتم باردار هستم، یکی از مزدوران گفت: "ما به حکم امام آمدیم و هر کاری که بخواهیم می‌توانیم بکنیم" و به کتک زدنم ادامه داد. یکی دیگر از مزدوران در حالی که بالگد به شکمم می‌زد می‌گفت: "منافق، باردار و غیر باردار ندارد و حکمشان یکی است".

بعد مرا سوار ماشین کردند. همسایه‌ها که از وضع من مطلع بودند، شروع به اعتراض کردند و مانع از بردن من می‌شدند. ولی مزدوران همه را تهدید کردند که اگر کنار نروید همه‌تان را دستگیر می‌کنیم. در کمیته خاک سفید من را به اتاقی بردند.

- سقط جنین کرد و در سال ۱۳۶۷ تیرباران شد)
- ۷- مجاهد شهید منیر (مینو) ترابی لنگرودی
 - ۸- مجاهد شهید زبیده (ماهرخ) جعفری ثانی
 - ۹- مجاهد شهید صدیقه جعفری فوزی
 - ۱۰- مجاهد شهید میترا چوپان زاده
 - ۱۱- مجاهد شهید طاهره حبیبی فرد
 - ۱۲- مجاهد شهید مریم السادات حسینی
 - ۱۳- مجاهد شهید سیما حکیم معانی
 - ۱۴- مجاهد شهید فاطمه (عفت) خراسانی مطلق
 - ۱۵- مجاهد شهید زرین خسروی
 - ۱۶- مجاهد شهید مهین خیابانی
 - ۱۷- مجاهد شهید شهناز داوودی
 - ۱۸- مجاهد شهید شمسی رحمتی
 - ۱۹- مجاهد شهید آذر رضایی
 - ۲۰- مجاهد شهید زهرا رمضان زاده
 - ۲۱- مجاهد شهید فتانه زارعی
 - ۲۲- مجاهد شهید پروانه زندی
 - ۲۳- مجاهد شهید سادات سجادی
 - ۲۴- مجاهد شهید فاطمه سیدی
 - ۲۵- مجاهد شهید مریم شجره پور صلواتی
 - ۲۶- مجاهد شهید صفیه شریفی
 - ۲۷- مجاهد شهید مهری شیرازی
 - ۲۸- مجاهد شهید شهره صمدی
 - ۲۹- مجاهد شهید فریبا عاجلی
 - ۳۰- مجاهد شهید بتول عالمزاده حر جندی
 - ۳۱- مجاهد شهید الهه عروجی
 - ۳۲- مجاهد شهید معصومه عضدانلو